

**از دست دادن خانواده** (قسمت های برگرفته شده از کتاب کودکان صهیونی، به قلم هنریک گرینک، چاپ ید و شم، 1995، به غیر از مواردی که در آنجا به مرجع دیگری اشاره شده است. کتاب براساس استشهادات ده ها نفر از "بچه های تهران" نوشته شده است.)

صفحه 32

"مرا درون گاری نشانند و مادرم در پشت گاری می دوید. شب گاری به جاده فرعی رفت و فردا صبح دیدم که تنها هستم."

صفحه 129

"مادرم به بیماری ذات الریه مبتلا شد. پدرم و بردار ارشدم مجبور شدند که سر کار بروند و من در خانه تنها ماندم که از وی مراقبت کنم... وضعیت مادرم رو به وخامت گذاشت. فهمیدم که بیمارستانی در فاصله 30 کیلومتری از دهکده ما هست که در آنجا پزشکان لهستانی کار میکنند. از فرمانده مرخصی گرفتم و به بیمارستان رفتم. وضعیت مادر را به یک پزشک لهستانی توضیح دادم و وی به من مجوز ارجاع به بیمارستان داد. مجوز را فوراً برای مسئول آوردم، ولی او فقط پس از اینکه از شدت گریه به تشنج افتادم، به من اجازه قرض گرفتن یک اسب را داد... پس از طی کردن یک مسیر کوتاه، مادرم در گاری مرد و من جسدش را به دهکده برگرداندم. او را پای یک درخت دفن کردیم و بر تنه آن اسمش را حک کردیم."

صفحه 130

"پدر و مادرم به بیماری دیسانتری مبتلا شدند. آخرین پیراهن هایمان را فروختیم تا یک گاری اجاره نموده و آنها را به بیمارستان بیاوریم، ولی آنجا حاضر به قبول کردن آنها نبودند. تمام التماس هایمان بی نتیجه ماند، و مجبور شدیم که آنها را به خانه برگردانیم. دو هفته در اتاقکی خوابیدند و وضعیتشان هر روز بدتر می شد... پدرم روز شنبه و مادرم چهار روز بعد از آن درگذشت. تنها ماندیم، من و خواهران کوچکم. کار من کفاف زندگی را نمی داد و چیزی برای فروش برایمان باقی نمانده بود و هر سه نفرمان گرسنه بودیم. فرمانده به شهر رفت و از مقامات مجوز انتقال ما را به نزد پدربزرگمان که در دهکده ای نزدیک نوبوسیپرسک زندگی می کرد، به دست آورد."

صفحه 141

"در چلیاوینسک به ما اجازه پائین آمدن از قطار را ندادند. پدر و خواهرم هر دو به تیغوس مبتلا بودند، وقتی که به چکلوف رسیدیم هر دو مردند."

صفحه 181 - مجموعه ای از استشهادات

- "هشت ماه در تهران بودم و هرگز یک تمبر برای نامه هایی که به پدرم می فرستادم، نگرفتم. نامه ها را از من می گرفتند و قول می دادند که آنها را بفرستند ولی هیچ جوابی نمی رسید. برای کودکان لهستانی که تمبر دریافت کرده بودند، جواب هائی از روسیه میرسید."

- "وقتی که از روسیه خارج شدم، پدرم در زندان بود... یک روز قاشقی را فرستاد که روی آن حک شده بود "نجاتم دهید، من از گرسنگی هلاک شدم". در ماه مارس نامه ای از مادرم دریافت کردم و در آن نوشته شده بود که باید برای پدرم آمرزش بطلبم."  
- "نمی خواستم پدرم را ترک کنم، ولی متوجه شدم که من باری بر دوش او هستم. قبل از اینکه خارج بشوم لباس ها و پتوهایم را به وی دادم. هنگام خداحافظی بسیار گریه کردیم، و پدرم به من گفت که یک یهودی خوب باشم و او را فراموش نکنم."

"هنگامی که به راه افتادیم، مادرم در ایستگاه ایستاده بود. چقدر برایم سخت بود که او را تنها و مریض در یک کشور غریبه باقی بگذارم."  
"پدرم به ما نامه ای برای نزدیکانش در سرزمین اسرائیل داد، التماس کرد که او را نجات دهند. وقتی که ماشین شروع به حرکت کرد، او بر زمین افتاد. نمی دانم چه بر سرش آمد."  
"فرصت نکردیم که از پدر و مادر خداحافظی کنیم، آنها را دیگر ندیدیم."  
"دیدم چگونه مادرم درگذشت، و بعدا پدرم. هر دو از گرسنگی هلاک شدند."  
"هفت خواهر و برادر بودیم، و فقط من جان سالم بدر بردم."

{برگرفته شده از: سفر "بچه های تهران" به سرزمین اسرائیل، اوری آصف (تنظیم کننده)}

صفحه 6

مریم لیبر برناد

"وقتی که به بخارا رسیدیم... شرایط بهداشتی وحشتناک بود. فاضلاب در خیابان ها جاری بود و بوی تعفن می آمد. همه جا دیسانتری و تیفوس روده ای شیوع پیدا کرده بود. والدینم بیمار شده و در مقابل چشمانم رو به مرگ رفتند. علی رغم تمام تلاش هایم نتوانستم به آنها کمکی بکنم. مادرم درگذشت و من می بایستی با دست های خودم دفنش می کردم، زیرا پدرم بسیار مریض بود... دو روز بعد از مرگ مادرم، پدرم نیز درگذشت. آنجا در قبرستان در حالی که روی خاک والدینم اشک می ریختم و نمی دانستم به کجا بروم، یهودیانی که برای دفن مرده هایشان آمده بودند مرا پیدا کردند و با خودشان به یتیم خانه بردند. به همراه تمام بچه های یتیم خانه عازم عشق آباد شدیم و بعدا به تهران رسیدیم."